

# خیلی ساده خدا حافظ

رزانا خوشبخت

تهران - ۱۳۸۸

## تقدیم به مادر و همسر عزیزم

سرشناسه : خوشبخت، رزانا  
عنوان و پدیدآور : خیلی ساده خداحافظ / رزانا خوشبخت.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.  
شابک : 1 - 034 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ خ ۴۷۵ و / ۸۰۴۰ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۵۵۰۶۵۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### خیلی ساده خداحافظ

#### رزانا خوشبخت

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 034 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۶۵۰۰ تومان

## فصل اول

سورا روی زمین دراز کشیده و دفتری مقابلش باز بود. زن جوان خودکارش را روی گلهای قالی بازی می داد و به عشق فکر می کرد. دقایقی که گذشت مشغول نوشتن شد، «می گویند عشق را باید در باران یافت. می گویند عشق را باید از نگاه عاشق یافت، اما نمی دانند که من عشق را در وجود گل سرخی یافتم که تا آخرین لحظات برای بلبل نغمه خوانش گشوده ماند تا یک یک گلبرگهایش پرپر شد و ریخت و نمی دانند که من...»

در اینجا دست از نوشتن کشید و دوباره فکر کرد. خودش هم نمی دانست چرا آن روز هوس کرده در مورد عشق بنویسد. عشق دقیقاً همان کلمه ای بود که به آن احساس خاصی نداشت. خب البته دلیلش هم واضح بود چون گمان نمی کرد تا بحال عاشق شده باشد... متأسفانه با وجود بیست و چهار سال سن و یکبار ازدواج و بیوه شدن هنوز مزه ی عشق را نچشیده بود و هنوز عشق دروازه های قلب او را نگشوده بود...

در رفت و آن را گشود. زنی نسبتاً کوتاه و چاق با ظاهری آبرومند، پشت در بود. سورا لبخندی تصنعی بر لب آورد:

— سلام خانم سنجیده، خیلی خوش اومدید... بفرمایید تو!  
خانم سنجیده که منتظر یک تعارف بود، تقریباً خود را به داخل خانه پرتاب کرد و در حالی که به طرف صندلی راحتی که در کنار پنجره بود می‌رفت گفت:

— عزیزم نمی‌دونی چقدر اعصابم خرده.

سورا در را بست و در دل گفت «معلومه چون جواب سلامت رو قورت دادی».

بعد با صدای بلندی گفت:

— چه خبر خانم سنجیده؟

پیرزن در حالی که نفس نفس می‌زد، نیم‌تبسمی بر لب آورد و گفت: گمونم دیگه به فالهایی که می‌گیری معتاد شدم!

سورا هیچ نگفت و او ادامه داد:

— سورا جون دیگه به این جام رسیده...

و با دست مرزی را بالای سرش نشان داد. سورا ابرویی بالا انداخت و بعد گفت:

— پس می‌رم قهوه‌تون رو حاضر کنم.

یکدفعه خانم سنجیده بی‌هیچ مقدمه‌ای زیر گریه زد:

— آره... آره... برو چون امروز عصر یک سفر اضطراری برام پیش اومده... مادر شوهرم داره می‌میره. از کاشان تماس گرفتن و گفتن خودتونو برسونید، گفتم قبلش پیام پیشت، این ماجرای مریضی مادر

سورا به نوشته‌اش خیره شد. «گل سرخ عاشق بود یا بلبل؟»  
وقتی کمی فکر کرد و دید که نمی‌تواند جواب سؤالش را پیدا کند، دفترش را به گوشه‌ای انداخت و دست برد تا لیوان شیرش را بردارد و بنوشد که متوجه شد گربه‌ی سیاهش «ویکی» زبانش را داخل شیر کرده و مشغول خوردن است. سورا با عصبانیت به سرگربه زد و گربه که ترسیده بود پا به فرار گذاشت و در حین فرار لیوان شیر را هم ریخت.

— گربه‌ی بد!

سورا که کاملاً از این کار گربه‌اش خشمگین شده بود، در حالی که همچنان به آن حیوان زبان بسته بد و بی‌راه می‌گفت رفت، دستمالی آورد و مشغول پاک کردن شیر از روی قالی شد... اما فایده نداشت چون لکه‌ی سفید شیر به این راحتی‌ها پاک نمی‌شد و زن جوان با کلافگی دستمال را همانجا رها کرد:

— پشمالوی زشت! حقته بندازمت جلوی سگها تا تیکه و پاره‌ات کنن... همیشه مایه‌ی دردسری. اگر بازم از این کارها بکنی پرتت می‌کنم بیرون، فهمیدی؟

در این حال صدای زنگ در به گوش رسید.

زن با اخم به سمت در نگاه کرد: مگه ساعت چنده؟

ساعت چیزی در حدود چهار بعد از ظهر بود و کم‌کم وقت آمدن مشتریهایش بود. حدس زد که کدامشان آمده... در این ساعت خانم سنجیده وقت گرفته بود... با بردن این اسم در ذهنش حالش گرفته شد، چون این زن موجود قابل‌تحمیلی نبود. با این افکار به سوی

شوهرم دیگه قوز بالا قوز شده.

سورا گفت: حتماً مادر شوهرت دوستت داره.

خانم سنجیده در حالی که یک دستمال از داخل کیف بزرگش

در می آورد گفت:

— نه بابا می خواد پسرشو ببینه، منم که می دونی هر جا آقای

سنجیده می ره باهاش می رم. این سری هم مجبورم باهاش برم.

سورا با تمسخر گفت: چه دردناک!

خانم سنجیده متوجه لحن او نشد. سورا رفت و یک فنجان

قهوه آورد و مقابل او گذاشت. خانم سنجیده با چشمان گریان از

داخل کیفش یک کاغذ تا شده در آورد و به سورا داد:

— اینو امروز از اتاقش پیدا کردم. یواشکی بی آنکه به شوهرش

نشون بدم آوردم تا تو ببینی.

سورا بالحن آرامی گفت: دخترتون هنوز پیدا نشده؟

— نه... اگر پیدا شده بود که اینجا نبودم.

— به پلیس اطلاع دادید؟

— اوه... آره نزدیک یک هفته است، در واقع بلافاصله بعد از گم

شدن دخترم. در ضمن خودمونم همه جارو گشتیم، حتی... حتی...

حتی... به پزشکی قانونی هم سرزدیم... آه...

و شروع به گریستن کرد. سورا اجازه داد تا او حسابی گریه کند و

خود مشغول خواندن مطلبی شد که در آن کاغذ بود:

— پنج کیلو سبزی قورمه... دو کیلو گوشت...

خانم سنجیده کاغذ را از دست او قاپید: ببخشید اینکه لیست

خریده...

بعد کیف بزرگش را که بیشتر شبیه یک کیسه بود تا کیف...

جستجو کرد و عاقبت کاغذی در آورد و به دست سورا داد: اینه.

سورا کاغذ را گشود و شروع به خواندن کرد:

— شنبه باید برم پیش یک ماما، یکشنبه برم به دیدن ثریا

خیکی...

خانم سنجیده دوباره کاغذ را قاپید: آخ... شرمنده اینم که

لیست کارهای این هفته س...

این دفعه با حرص تمام مشغول گشتن شد و کاغذ دیگری در

آورد، اینبار خودش به محتویات کاغذ نگاهی انداخت و بعد آن را

به سورا داد. زن جوان آرام شروع به خواندن کرد:

— امروز یکشنبه بیست فوریه بود و من تا سر حد جنون رسیدم.

— می دونی دخترم دوست داره مطالبش رو به تاریخ میلادی

بنویسه.

سورا سری تکان داد و دوباره مشغول خواندن شد:

— در یک زندان انفرادی اسیرم که کارم در این زندان، نظافت و

پخت و پز و خوابیدن با اربابه...

خانم سنجیده میان حرف او پرید و گفت: منظور از ارباب

همون شوهر از خدا بی خبرشه.

سورا تنها گفت: آه...

و به خواندنش پرداخت: ارباب همیشه شبها تا دیروقت بیرون

می مونه، وقتی هم که می آد تا منو حسابی کتک نزنه نمی خوابه. شب

و روزم به این شکل می‌گذره و من دیگه هیچ امیدی به زندگی و زنده بودن ندارم.

سورا بعد از خواندن متن سکوت کرد، ولی کمی بعد با همدردی گفت: متأسفم اما اینو باید به پلیس نشون بدید نه به من.

خانم سنجیده دستش را مقابل صورتش تکان داد و این حرکت شبیه این بود که انگار بوی بدی به مشامش خورده، گفت:

– دختر جون فکر کردی چه کار کردم؟ قبل از تو این رو به سروان احمدی نشون دادم، اونم با لحن مسخره‌ای گفت «از روی این کاغذ نمی‌شه گفت دخترتون کجاست، فقط این کاغذ می‌گه اون بسیار ناامیده و اینو ما از شواهد دیگه فهمیده بودیم، نیازی به این کاغذ نبود»، بعد هم مثل یک مترسک کهنه زل زد به صورتم، طوریکه هوس کردم بگیرم بزمنش.

سورا فوراً گفت: خانم سنجیده لطفاً عصبانی نشید و مطمئن باشید پلیس کارشو خوب بلده.

خانم سنجیده فوراً گفت: نه... نه... من به فال قهوه‌ی تو بیشتر امیدوارم. یادته چند روز پیش گفتی به زودی یک سر نخ بدست می‌آد؟ که نشون می‌ده دخترم کجاست؟

سورا سرش را تکان داد. او تقریباً یادش نمی‌آمد دفعه قبل به این زن چه گفته... و خانم سنجیده ادامه داد:

– خب سر نخ همین کاغذیه که دستته!

سورا با تعجب به کاغذ نگاه کرد و سپس گفت:

– آخه شما فکر می‌کنید از این کاغذ چی در بیاد؟

خانم سنجیده فوراً گفت:

– این کاغذ می‌گه دخترم با پای خودش رفته و اصلاً گم نشده. سورا تنها گفت: آها...

وزن با امیدواری یکباره‌ای گفت: حالا من قهوه‌ام رو می‌خورم و شما از روی نشونه‌ها به من بگین دخترم ممکنه که کجا رفته باشه؟ سورا خواست حرفی بزند، اما لازم دید سکوت کند. آخر او چطور می‌توانست بگوید دختر این زن کجاست، فالگیری هم گاهی اوقات کسل‌کننده می‌شد.

– امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

خانم سنجیده هم داشت ابراز امیدواری می‌کرد که تلفن همراه سورا زنگ خورد. زن جوان گوشی‌اش را از جیب دامن چین‌دار قرمزش در آورد و نگاهی به شماره انداخت و اخم‌هایش در هم رفت. یک مشتری دیگرش بود و بدبختانه این یکی هم برای سورا جالب نبود. با این حال به ناچار جواب داد: الو...

– الو سلام سورا خانم.

– سلام شهره جون، حالت خوبه؟

– خوبم ممنون. برای امروز ساعت هفت می‌خواستم مزاحمت بشم.

سورا فوراً گفت: اما تو که پریروز فال گرفتی، حداقل باید یک ماه بگذره بعد...

شهره میان حرف او پرید: می‌دونم سورا خانم اما یک مورد اضطراری پیش اومده که می‌خوام حتماً پیام و یک فال دیگه بگیرم.